

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نښاد تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Ideological

مسایل ایدئولوژیک

داکتر غلامحسین فروتن
بازتایپ و فرستنده: سازمان انقلابی افغانستان
۱۴ دسمبر ۲۰۱۲

رنالیزم اسلامی و فلسفه مارکسیست

بخش چهارم

مغز انسان بغرنجترین و پیچیده ترین شکل ساختمانی بدن انسان است، چیزی در حدود ده میلیارد سلول عصبی که در ارتباط با یک دیگراند. مشکلات فراوانی که بر سر راه تحقیقات علمی دستگاه عصبی قرار گرفته شناخت فونکسیون آن را فوق العاده دشوار می سازد. امروز برای بررسی پدیده های روانی دو روش بسیار مؤثر در دست است: روش کیمیائی و الکترونیک و روش سیبرنتیک که هر دو در شناخت پدیده های روانی گام های بلندی برداشته اند و بر می دارند. حال چرا باید فونکسیون مغز را از چارچوب فزیولوژی بیرون کشید و به آن جنبه آسمانی داد، علت آن را باید در منافع طبقاتی جست و جو کرد.

به هر نحو که موضوع را مطرح کنیم یک نکته از دیر باز مسلم است و آن این که پدیده های روانی همه به فونکسیون مغز تعلق دارند. همانگونه که فونکسیون دستگاه گوارش، مبادله مواد میان انسان با محیط خارج یا فونکسیون دستگاه گردش خون مبادله میان مواد خون و یاخته های بدن است. شعور به مثابه یک پدیده فزیولوژیک می تواند مورد بررسی قرار گیرد و قانونمندی های آن کشف شود همانطور که در مورد دستگاه های دیگر چنین شده است.

سخن ما در باره خصوصیات فلسفه مارکسیست بدرازا کشید. به طور اجمال فلسفه مارکسیست نسبت به فلسفه های دیگر دارای سه خصیصه است: نخست این که فلسفه پرولتاریا است و خصلت طبقاتی خود را نمی پوشاند، دوم آن که فلسفه ای علمی است که پایه آن بر علوم مختلف و تکامل آنها استوار است و با تکامل علوم تکامل می یابد، سوم اینکه فلسفه انقلابی است چون پراتیک را در وحدت با تئوری می بیند و تئوری بدون پراتیک، مرده، منجمد و متحجر است.

فلسفه مارکسیست مانند هر فلسفه دیگر دیدی کلی از جهان به دست می دهد، اما به جهان اعم از طبیعت و جامعه همانگونه می نگرد که هست و بدون آن که چیزی بر آن بیفزاید و چرا باید افزود؟ بدون آن که نیرو های غیر مادی و مجهول و «ماوراء الطبیعت» را در آن مداخله دهد و چرا باید مداخله داد؟

انسان جهان را چگونه می بیند؟ انسان وقتی به پیرامون خود می نگرد اشیائی را می بیند که او را در بر گرفته اند، زمین را می بیند، آسمان و ستارگان را می بیند، کوه ها، رودخانه ها، دریاها، حیوانات، رستنی ها و نظائر اینها را می بیند، انسان ها را می بیند که خلاف موجودات دیگر از شعور برخوردارند. اما پدیده دیگری که توجه انسان را جلب می کند این است که این اشیاء پیوسته در حرکت و تغییر اند، حتی آنهایی که ثابت و لایتغیر به نظر می آیند در واقع پایدار نمی مانند.

«اشیاء»، «حرکت و تغییر» این دو چیزی است که در برخورد با طبیعت و جامعه به چشم می خورد و در ارتباط با این دو مسائلی در برابر انسان مطرح می شود. جهان چیست و از کجا آمده است؟ آیا ازلی و ابدی است یا آن را آغاز و انجایی است؟ حرکت و تغییر از کجا سرچشمه می گیرد؟ آیا طبیعت را هدفی است و اگر آری آن هدف کدام است؟ انسان از کجا می آید و به کجا می رود؟ مقام انسان در این جهان چیست؟ شعور چه رابطه ای با جهان دارد؟ و غیره... اینها مسائلی است که فلسفه علی الاصول به آنها پاسخ می دهد. فلسفه مارکسیست پاسخ به این مسائل و اصولاً تبیین جهان (طبیعت، جامعه و انسان) را بدون توسل به وجود یا علل غیر طبیعی یا ماوراء الطبیعی ارائه می دهد، هرگونه تخیل را در این زمینه رد می کند و هر گونه عدم امکان شناخت جهان را مردود می شمارد.

فلسفه مارکسیست بر آنست که جهان مادی است، ازلی و ابدی است، نه آغازی بر آن متصور است و نه انجایی، نه از لحاظ زمان حدودی بر آن متصور است و نه از لحاظ مکانⁱ و با دست هیچ آفریننده ای آفریده نشده است. تمام تغییرات و تحولاتی که در آن روی می دهد نتیجه تأثیر نیرو های کور و بی هدفی است که به صورت قوانین عینی تجلی می کند. دید کلی از جهان و انسان داشتن، یعنی عامترین قوانین ساختمان و تحول و تکامل طبیعت، جامعه و تفکر را یافتن و فلسفه مارکسیست درست همین عام ترین قوانین تکامل جهان را به دست میدهد.

در رابطه میان ماده و شعور، فلسفه مارکسیست بر آنست که ماده بر شعور مقدم است و شعور جز انعکاس دنیای خارج در مغز انسان نیستⁱⁱ. اما فلسفه مارکسیست ارتباط ماده و شعور را در تقدم ماده بر شعور خلاصه نمی کند بلکه بر آنست:

اولاً ماده قبل از شعور وجود داشته است چون ماده ازلی و ابدی است در حالی که شعور در مرحله معینی از تکامل ماده پدید آمده است.

ثانیاً شعور مستقل از ماده نیست بلکه خاصیتی از ماده، فونکسیون معین دستگاهی است به نام سیستم عصبی مرکزی به ویژه مغز که دارای بغرنجترین و پیچیده ترین شکل ساختمانی و سازمانی است و این بدان معنی است که شعور جوهری مستقل از ماده نیست، زائیده آنست. خاصیت شعور در این است که دنیای مادی را در شکل های ایده ای انعکاس می دهد و بنابراین شعور دارای مضمون و محتوای مستقلی نیست بلکه مضامین مشخص آن (احساس، ادراک، افکار) و نیز اشکال عامی که این مضامین به خود می گیرند (شکل و قوانین شناخت حسی، اشکال قوانین تفکر) در آخرین تحلیل انعکاس دنیای مادی است.

ثالثاً مسأله تقدم ماده بر شعور که مسأله اساسی فلسفه است، وقتی دامنه اش به جامعه کشیده می شود این نتیجه را به دست می دهد که در اجتماع نیز مقدم هستی اجتماعی است و شعور اجتماعی از آن بر می خیزد. این شعور انسان ها نیست که هستی آنها را تعیین می کند، به عکس هستی اجتماعی آنها است که تعیین کننده شعور اجتماعی آنهاست. منظور از هستی اجتماعی زندگی مادی جامعه و پیش از هر چیز تولید نعم مادی و آن روابطی است که در جریان تولید میان انسان ها برقرار می شود. منظور از شعور اجتماعی مجموعه زندگی معنوی انسان ها است، مجموعه افکار و نظرات سیاسی، حقوقی، مذهبی، فلسفی، هنری و غیره است. زندگی مادی رکن اساسی و پایه جامعه است. زندگی معنوی، از این زندگی مادی سرچشمه می گیرد و انعکاس هستی اجتماعی در مغز انسان ها است.

رابعاً شعور مانند تصویری که در آئینه نقش می بندد یک انعکاس منفعل و پاسیف نیست، به عکس به نوبه خود فعالانه بر دنیای مادی، بر هستی اجتماعی تأثیر می گذارد. از مطالب فوق موضوع فلسفه مارکسیست روشن می شود: موضوع فلسفه مارکسیست دستیابی به قوانین عامی است که در سراسر جهان مادی عمل می کنند، یافتن عام ترین قوانین حرکت و ساختمان طبیعت، جامعه و تفکر است.

فلسفه مارکسیست مرکب از دو جزء ماتریالیسم و دیالکتیک است که با یکدیگر در وحدتی ناگسستنی قرار دارند. تار و بود هر یک از این دو با تار و بود دیگری آنچنان در آمیخته که امکان گسستن آنها از یکدیگر نیست. نمی توان از ماتریالیسم مارکسیست سخن گفت و آن را از دیالکتیک مارکسیست منفک گردانید. همانطور که نمی توان از دیالکتیک مارکسیست سخن به میان آورد و آن را از ماتریالیسم مارکسیست جدا کرد. کسانی که این دو را از هم می گسلند و ماتریالیسم را تئوری و دیالکتیک را اسلوب می شمردند از فلسفه مارکسیسم چیزی سر در نمی آورند.

ماتریالیسم مارکسیست فلسفه مادی بودن جهان، وحدت مادی جهان و تقدم ماده بر شعور است. وحدت مادی جهان در وحدت عناصر تشکیل دهنده آن، در وحدت ذرات درون اتم های این عناصر، در وحدت ساختمانی موجود زنده (سلول، ADN)، در وحدت منشاء موجودات زنده و بالاخره در وحدت قوانین حاکم بر جهان است.

ماتریالیسم آن جهان بینی است که در مسأله اساسی فلسفه یعنی در رابطه میان ماده و شعور، ماده را در آخرین تحلیل مقدم و تعیین کننده می داند. اما ماتریالیسم مارکسیست همان ماتریالیسم دموکریست یا ماتریالیسم روشنگران قرن ۱۷ و ۱۸ اروپا و حتی ماتریالیسم فویرباخ نیست. ماتریالیسم قبل از مارکس، ماتریالیسم مکانیکی و متافیزیکی بود که همه پدیده های واقعیت را با الگوی مکانیک توجیه می کرد: حرکت را به تغییر مکان محدود می ساخت، تکامل را فقط رشد کمی تصور می کرد و تفاوت های کیفی را از صحنه جهان میزدود. درک مکانیکی از جهان متناسب با وضع تکامل علوم طبیعی بود. برای ماتریالیست های قرن ۱۸، انسان یک ماشین بود، قلب تلمبه ای بود که خون را در عروق به جریان می انداخت، شعور تراوش و ترشح مغز بود همانگونه که کبد صفرا ترشح می کرد. این ماتریالیسم که در اساس خود درست بود، نمی توانست به پدیده های اجتماعی گسترش یابد و روابط اجتماعی، روابط میان انسان ها را اعم از مادی یا معنوی به طور ثمر بخش درک کند. به همین جهت ماتریالیسم قبل از مارکس همینکه به جامعه بر میخورد، آن را به شیوه ایده آلیست ها توضیح میداد.

برای ماتریالیسم مکانیک، هیچ رابطه متقابل میان ماده و هستی با شعور و تفکر وجود نداشت. شعور فقط انعکاس پاسیف دنیای خارج در مغز انسان به حساب میامد و تأثیر متقابل شعور بر دنیای خارج، تأثیری آفریننده و سازنده، از نظر فرو می افتاد و این بدان علت بود که ماتریالیسم آن زمان به پراتیک اجتماعی توجه نداشت، تأثیر فعالیت عملی انسان را بر افکار او نمی دید. در حالیکه به همان اندازه که تغییر طبیعت را فرا می گیرد هوش و شعور خود را نیز تکامل می بخشد.

اگر بخواهیم تفاوت ماتریالیسم مارکسیست را با ماتریالیسم قبل از آن با یک کلمه بیان کنیم باید گفت که ماتریالیسم قبل از مارکس، دیالکتیکی نبوده، دیالکتیک را نمی شناخت و آن را به کار نمی گرفت.

دیالکتیک مارکسیست تئوری وابستگی اشیاء و پدیده های جهان مادی، تئوری حرکت و تکامل جهان مادی است. البته وظیفه این نوشته نیست که به تشریح و توضیح دیالکتیک مارکسیست بپردازد ولی از آنجا که رئالیسم اسلامی کوشش بسیار به کار میبرد که آن را نادرست جلوه دهد و از اعتبار بیندازد جا دارد به بعضی نکات اشاره رود.

در دیالکتیک مارکسیست قانون «وحدت و مبارزه ضدین» قانون مرکزی است و تمام قوانین و اصول دیگر دیالکتیکی از این قانون مرکزی بیرون می آیند. بدون قانون «وحدت و مبارزه ضدین» دیالکتیک معنی و مفهوم خود را از دست میدهد، بدون قانون «وحدت و مبارزه ضدین» حرکت، تغییر و تکامل قابل درک نیست. رئالیست های اسلامی لااقل این خطر را احساس کرده اند که قبول این قانون به معنی انکار آفریدگار و آفرینش است و چه بدبختی بزرگی برای آنها، اگر این قانون در اذهان جای خود را باز کند، چون حرکت، تغییر، تکامل، تنوع و کثرت اشیاء و پدیده های جهان مادی، ارتباط و وابستگی اشیاء و پدیده ها میان هم، همه از این قانون بر می خیزد و نیاز به محرک دیگر در این عالم نیست. آقای مطهری می نویسد:

«همین تضاد و کشمکش منشاء حرکت است پس حرکت را نیازمند به محرکی بیرون از اشیاء نیست»

و چند سطر دورتر:

«حرف اینها به معنای این است که هر چیزی باید نفی اش از درون خودش برخیزد و همین نفی برخاسته از درون خودش است که علت حرکت است و به همین دلیل، جهان خود خالق خودش است پس نیازی به آفریننده و محرک بیرونی نیست»

بدینسان مبارزه شدید و پیگیر استادان فلسفه اسلامی با این قانون کاملاً قابل درک است آنها در آغاز دانسته و به قصد عوام فریبی یا نادانسته، قانون تضاد دیالکتیک مارکسیست را با اصل امتناع تناقض در منطق صوری یکی معرفی کردند و مصرانه ندا در دادند:

«اصل امتناع تناقض مورد قبول تمام اذهان بشری است»، «پایه جمیع علوم و ادراکات است و اگر از این یک اصل صرف نظر شود هیچ علمی استقرار نخواهد یافت»، «با انکار اصل تناقض هیچ حقیقتی را نمی توان اثبات کرد» و سیاه بر روی سفید نوشتند:

«طرفداران منطق دیالکتیکی منکر این اصل شده اند»^۱

اصل امتناع تناقض چیست؟ بنای این اصل بر این استوار است که از دو قضیه که یکی متناقض دیگری است فقط یکی میتواند صادق باشد و دیگری قطعاً کاذب است یعنی «محال است که هر دو صادق باشند یا هر دو کاذب باشند» مثلاً از دو قضیه متناقض «انسان حیوان است» و «انسان حیوان نیست» یا «عالم متناهی است» و «عالم متناهی نیست» تنها یکی از دو قضیه درست است و دیگری غلط است. در مثال اول «انسان حیوان است» درست است و نقض آن نادرست. اما این اصل اگر آن را مطلق کنیم (و رئالیست های اسلامی با اطلاق میانه خوبی دارند) در موارد بسیاری نادرست است. مثالی بزنیم «جرم جسم تابع سرعت است» و «جرم جسم تابع سرعت نیست». بنابر اصل امتناع تناقض یکی از این دو قضیه باید درست باشد و دیگری غلط، در حالیکه هر دو قضیه درست است. تا زمانی که سرعت، کمیت های زندگی روزانه را در بر می گیرد جرم جسم تابع سرعت نیست یا لاقلاً اندازه گیری های معمولی تغییری در جرم نشان نمی دهد اما در سرعت های زیاد مثلاً سرعتی برابر یا نزدیک به سرعت نور جرم جسم ثابت نیست و تابع سرعت است.

یا این که «مجموع زوایای مثلث مساوی با دو قائمه است» و «مجموع زوایای مثلث مساوی با دو قائمه نیست» «اصول فلسفه» بر آنست که از این دو قضیه، فقط قضیه اول صحیح است:

«سه زاویه مثلث مساوی با دو قائمه است... فرض به حکم امتناع تناقض ... از نقیض وی که سه زاویه مثلث مساوی نیست با دو قائمه اعراض کرده است»^۲

به نویسندگان این سطور که از علم و تکامل آن غافل است و اساساً علم را در معنای عربی آن یعنی شناخت (هر شناختی) به کار می برد و نه به مفهومی که امروز از آن مستفاد می شود، باید گفت که مجموع زوایای مثلث همیشه مساوی با دو قائمه نیست چون در کنار مثلث با اضلاع مستقیم که در آن مجموع زوایا برابر دو قائمه است، مثلث دیگری هم است که اضلاع آن منحنی است (مثلث کروی) و در چنین مثلثی (و بالاخره این هم مثلث است) مجموع زوایا بین دو تا شش قائمه تغییر می کند. بنابر این اگر مثلث را مطلق بگیریم آنگاه هر دو قضیه درست است و نه یکی از آن دو. نویسندگان البته این مثال را با قید هندسه اقلیدسی آورده ولی توجه نکرده است که در کنار این هندسه مدت ها است که هندسه غیر

^۱ - (همانجا، ص. ۱۱۸)

^۲ - (جلد ۲، ص. ۱۱۶)

اقلیدسی به وجود آمده که در آن اصول «بدیهی» نویسنده که هنوز در دوران ارسطو و اقلیدس زندگی می کند از اعتبار افتاده است. و میتوان مثال های دیگری ذکر کرد.

روشن است که مخالفت فلسفه مارکسیست با این اصل به هیچوجه بی پایه نیست. این اصل فقط در یک حالت درست است و آن حالتی که در آن حقیقت مطلقى بیان شود. «انسان حیوان است». این حقیقتی مطلق است. و بنابر این قضیه نقض آن «انسان حیوان نیست» نادرست است. «خلیج فارس در جنوب ایران است» حقیقتی مطلق است و اصل امتناع تناقض در آن مصداق پیدا می کند. «اتم کوچکترین ذره قابل ترکیب یک عنصر کیمیائی است» حقیقتی مطلق است و اصل امتناع تناقض شامل حال آن می شود. می بینید که در چنین مواردی این اصل نمی تواند مورد تردید قرار گیرد. اما در مواردی که ما با حقیقت نسبی سر و کار داریم باید به این اصل با احتیاط کامل برخورد کرد. ارسطو خود که مبدع این اصل است هرگز آن را به صورت مطلق بیان نداشته است. مثلاً در دو قضیه «زید ایستاده است»، «زید نایستاده است» ایستادن در زمره حقایق مطلق نیست و بنابر این هر دو قضیه می تواند درست باشد و این حکم «اصول فلسفه» که «علم به اینکه زید ایستاده است مانع به این است که زید ایستاده نیست» مقرون به عینیت نمی باشد چون علم به ایستاده بودن زید، مانع علم به نایستاده بودن او نیست. باید دید زید در کجا، در چه موقع و تحت چه شرایطی ایستاده است و به همین جهت هر دو وجه در مورد زید می تواند مصداق پیدا کند. زید هم میتواند ایستاده باشد و هم نباشد بسته به اینکه گوینده زید را در چه موقع و چه مکانی ایستاده یا نایستاده دیده است.

یا مثال بهتر: «باران نمی بارد». در اینجا امتناع تناقض باید از این صورت مطلق خارج شود تا درست از آب در آید و گر نه هر دو قضیه می تواند صحیح باشد. ممکن است در همان حال که در تهران باران می بارد در نقطه ای دیگر مثلاً شیراز باران نیارد یا حتی چنانکه اتفاق می افتد در شمال تهران میبارد ولی در جنوب شهر اثری از بارندگی نیست. بنابر این اگر قضیه به صورت مطلق بیان شود اصل امتناع تناقض در آن صدق نمی کند. اما در صورتیکه گفته شود: «ظهر ۴ مهر ماه ۱۳۵۷ در سراسر تهران باران بارید» آنگاه نقیض آن درست نیست و بالعکس. چنین است نظر فلسفه مارکسیست در مورد اصل امتناع تناقض و آقای مطهری بیهوده می کوشد دقیق کردن اصل را با انکار آن یکی معرفی کند.

اما موضوع اساسی چیز دیگری است و آن اینکه دائره شمول فلسفه مارکسیست فقط منطق آن هم منطق صوری نیست، جهان مادی است و نویسندگان «اصول فلسفه» به هیچ قیمتی نمی خواهند از منطق صوری جدا شوند و پا به عرصه واقعیات بگذارند. یکی از قوانین واقعیت عینی همین قانون «وحدت و مبارزه ضدین» است. آنها این قانون را که در جهان مادی عمل می کند با اصل امتناع تناقض که مختص منطق صوری است یکی می شمردند و فریاد بر میاورند که مارکسیست با اصل امتناع تناقض مخالف اند در حالیکه فلسفه مارکسیست با این اصل با توجه به توضیحاتی که در فوق آمد مخالفتی ندارد. سخن بر سر این است که این اصل و قانون تضاد دو چیز به کلی متفاوت اند یکی در پهنه منطق صوری و دیگری در عرصه جهان مادی. به نظر میرسد سال ها گذشته است برای آنکه این آقایان اندکی متوجه شوند که قانون «وحدت و مبارزه ضدین» همان اصل امتناع تناقض نیست و از این بالاتر، حتی دیگر آنقدر سفت و سخت ادعا نکنند که قانون تضاد نادرست است، شاید هم درست باشد. اما آنها چنانکه گفته شد نمی توانند آن را بپذیرند و به هر شکلی که شده در پی تخطئه آنند. به این گفت و گو میان استاد و شاگردانش توجه کنید:

«(تضاد درونی) نه تنها راه اثبات ندارد، بلکه آنچه هست خلاف این هم هست. نه اینکه امر مجهولی است، شاید هم در واقع درست باشد و ما نمیدانیم. اینها می گویند فلسفه ما فلسفه علمی است یعنی ما به اتکاء علوم این حرف را می زنیم در حالیکه علوم چنین حرفی نمی زند. «شما می توانید اثبات کنید که چنین نظامی محال است؟» «نه، ما چنین چیزی نمی گوئیم، نمی گوئیم محال است.» «پس در محبت خداشناسی گیر می کنید چون اگر امکان صحت این حرف باشد

معنايش امکان بی نیازی از خدا است...» «در جلسه پیش و مقداری قبل در همین جلسه هم گفتیم که اگر فرضاً هم چنین نظامی اثبات شود و وجود داشته باشد، باز باب علت و معلول باز می شود باز استدلال الهیون سرجای خود باقی است»^۳

از این گفت و شنود کاملاً روشن است که قانون تضاد آنچنان بارز و عیان است و خود را آنچنان به ذهن تحمیل می کند که حتی آیت الله مطهری نیز آن را محال نمی شمرد، صحت آن را نفی نمی کند با آنکه می داند «در بحث خدا شناسی گیر می کند» و استدلال الهیون را به «باب علت و معلول» احاله میدهد و واجب الوجود را بر طبق قانون علیت اثبات می کند. (مراجعه شود به اصل علیت)

آقای مطهری بر آنست که «علوم چنین حرفی نمی زنند»، آری، قانون تضاد یا بهتر، قانون «وحدت و مبارزه ضدین» یک قانون فلسفی است، قانون عام و حاکم بر سراسر دنیای مادی است. کشف این قانون از نتایج و دستاورد های علوم مختلف، وظیفه فلسفه است. چنانکه میدانیم هر علم بخش معینی از واقعیت مادی را مورد پژوهش قرار میدهد و قوانین آن را می یابد. بنابراین هیچیک از علوم در باره قانون تضاد حرفی نمی زند. فلسفه مارکسیست، این قانون را از دستاورد های مسلم و انکار ناپذیر علوم بیرون کشیده است و بنابراین به اتکاء علوم این حرف را میزند. «اصول فلسفه» خود بر آنست که:

«نتایج علمی به منزله مواد اولیه ای است که در اختیار فلسفه قرار داده می شود فلسفه از آن مواد اولیه حقایق کلی فلسفی میسازد»^۴

اما برای تخطئه قانون تضاد به یکبار از این نظر عدول می کند و بر آن می شود که «هیچ علمی چنین حرفی نمی زند» که نباید هم بزند چون وظیفه تعمیم نتایج علوم بر عهده فلسفه است و نه این یا آن علم جداگانه. برای اثبات این امر که قانون تضاد متکی به علوم است بدو نکته اشاره می شود:

امروز همه میدانند که دنیای مادی از اتم تشکیل یافته و اتم خود مجموعه ای از ذرات متضاد است (الکترون و پروتون، الکترون و پوزیترون، ذره و ضد ذره و غیره). میان ذرات بیرون هسته اتم و ذرات درون هسته، دو نیروی متضاد جاذبه و دافعه عمل می کنند که تأثیر متقابل آنها همه روند های اتم و هسته آن را روشن می سازد. اگر همین نمونه را هم ملاک قرار دهیم، آیا میتوان انکار کرد که قانون تضاد در این شکل مشخص بر سراسر جهان حاکم است؟

آیا در جامعه می توان تضاد و مبارزه طبقاتی را که خود مظهری از تضاد در تولید است نادیده گرفت؟ از آغاز بردگی تاکنون که قرن های متوالی از آن می گذرد هیچگاه تضاد و مبارزه طبقاتی قطع نشده است و هنوز مدتی بسیار طولانی ادامه خواهد یافت. مگر در جامعه طبقاتی امروز ممکن است بر تضاد کارگر و سرمایه دار، تضاد میان انحصار های سرمایه داری و تضاد میان کشور های امپریالیستی چشم فرو بست و آن را ندید؟ آیا در جمهوری اسلامی تضاد میان آخوند های حاکم و نیرو های شیفته آزادی، حتی تضاد میان آخوند های حاکم و نیرو های مخالف آنها اظهر من الشمس نیست؟ تضاد طبقاتی در دورن جامعه و تضاد ذرات در درون اتم کافی است برای قانون تضاد جهانشمول باشد. شما هیچ علمی را نمی یابید که با تضاد سرو کار نداشته باشد. آیا باز هم می توان گفت که قانون تضاد «راه اثبات ندارد» و متکی بر علوم نیست؟ مگر قانون تضاد مانند هر قانون عینی دیگر اثبات کردنی است؟ قانون واقعیتی است عینی که علم به کشف آن می پردازد آیا «آنچه هست خلاف این قانون است»؟ اگر همه چیز خلاف این قانون رای میدهد، اگر «جای تردید نیست در اینکه نظام عالم چنین نیست»، اگر قانون تضاد «یک حرف ساختگی است» که «اینها آمدند و بافتند و به مردم میخوانند تحمیل کنند»، اگر «اصل تضاد یک حرف پوچی است و قابل بحث نیست»^۵. چگونه نمی توان چنین

^۳ - «مارکس و مارکسیسم، دفتر دوم، ص. ۲۹ و ۳۰»

^۴ - (جلد ۳، ص. ۲۰)

^۵ - «مارکس و مارکسیسم»، دفتر دوم، ص. ۲

نظامی را محال دانست و در نادرست بودن آن تردیدی به خود روا داشت؟ واقعیت این است که قانون «وحدت و مبارزه ضدین» که هسته دیالکتیک مارکسیست است و همه تغییرات و تحولات جهان نتیجه عمل آنست درست است و رئالیست های اسلامی نمی دانند، نمی خواهند بدانند، نمی توانند بدانند.

انسان به راستی در شگفت می ماند که چگونه محقق، استادی به بحث در باره مطلبی می پردازد ولی نمی کوشد حتی از آن دید صحیح و روشنی داشته باشد. وقتی فلسفه مارکسیست از «وحدت و مبارزه ضدین» سخن می گوید مقصود تضاد در درون اشیاء و پدیده ها است: در درون اتم، تضاد در درون جامعه، تضاد در درون موجود زنده، در درون منظومه شمسی و غیره، و از همین تضاد است که حرکت، تغییر و تکامل بر می خیزد.

چنانکه از نامگذاری قانون بر میاید، دو ضد یا دو طرف تضاد نه تنها در وحدت با یکدیگرند و وجود یکی مستلزم وجود دیگری است بلکه در عین حال در مبارزه اند و در این مبارزه هر یک در پی نفی دیگری است. تضاد دیالکتیکی، هم مبین کیفیت خاص اشیاء و پدیده ها یعنی مبین ثبات نسبی است و هم مبین حرکت و تکامل آنها. ثبات نسبی، در تعادل و توازن نسبی تأثیر متقابل دو طرف تضاد است و حرکت و تکامل، به عکس، چیره شدن و غلبه یک طرف به خاطر رفع طرف دیگر، لازم به تذکر است که دو طرف یک تضاد خود ثابت و لایتغیر نمی باشند. بلکه پیوسته تغییر می پذیرند. تکامل متفاوت هر یک از دو جهت موجب می شود که یکی بر دیگری پیشی گیرد و غلبه کند و به وحدت پایان بخشد. در چنین حالی جهشی صورت می پذیرد و شیئی یا پدیده ای با کیفیت نوی به وجود می آید که خود به نوبه، کانون تضاد جدیدی می شود حرکت و تکامل آن را تأمین می کند.

قانون «وحدت و مبارزه ضدین» تا آنجا که قانون تغییر و تکامل همه اشیاء و پدیده های مادی است مطلق است و تا آنجا که جنبه مشخص پیدا میکند نسبی است. در یک سلسله مقالات در روزنامه «اطلاعات» تحت عنوان «پایه های ایدئولوژیک التقاط»^۱ نویسنده ای به انتقاد از جهان بینی التقاطی مجاهدین می پردازد که با آن نمی توان موافقت نداشت. در واقع جهان بینی «انقلابی» مجاهدین چیزی نیست جز در آمیختن مارکسیسم با اسلام و این آمیزش بدون شک امکان پذیر نیست. اسلام و مارکسیسم در تضادی آشنی ناپذیراند و کوشش در آشتی دادن این دو، آب در هاون کوبیدن است. اما نویسنده مقالات که هدفش نشان دادن التقاط در ایدئولوژی مجاهدین است فرصت را غنیمت شمرده تا نیشی هم از ره کین به فلسفه مارکسیست بزند و قانون تضاد را فسرده و بیجان بسازد!

استدلال این نویسنده در رد جهانشمول بودن تضاد اینست که:

«امروز دیگر مدل اتم همان مدل بوهر (Bohr) نیست. مدل بوهر فقط از الکترون و پروتون تشکیل میشد و حتی از نوترون هم خبری نبود در صورتیکه امروز از دل هسته اتم (پروتون و نوترون) بیش از ۲۰۰ ذره مختلف بیرون کشیده اند.»

«همانطور که گفته شد تنها ذراتی که شناخته شده بود الکترون و پروتون بود و مدل اتمی بوهر، لکن امروز بیش از ۲۰۰ ذره شناخته شده و بر طبق فرضیه کوانتوم مکانیک مدل بوهر دیگر قابل قبول نیست و تکرار این حرف ها غیر شوخی چیزی نمی تواند باشد و آن هم شوخیی که چندان خنده دار نیست.»

«ثانیاً بار مثبت و بار منفی در اتم» دو بار مختلف «است و نه متضاد. بنابراین استناد مارکسیست ها به تضاد بار مثبت و منفی بی اساس است.»

«ثالثاً حرکت الکترون به گرد پروتون نتیجه تضاد نیست:

اگر حرکت الکترون به گرد پروتون در اثر تضاد بار های الکتریکی این دو است چرا وقتی این دو را به یک دیگر نزدیک می کنیم (که قاعدتاً بایستی تضاد بهتر عمل کند) هیچ حرکتی به وجود نمی آید بلکه تنها این دو جذب یک دیگر

^۶ - (۱۳۶۲، آخرین قسمت)

می شوند و حرکت شان تبدیل به سکون می گردد؟ اگر حرکت الکترون و پروتون در داخل اتم بر اثر تضاد بار الکتریکی این دو می باشد پس حرکت نوترون در داخل اتم به چه چیزی توضیح داده می شود؟»

«اما» بزرگترین اشکالی که بر مدل اتمی آن زمان وارد شد (همان اتمی که آنها را بر آن داشت که بگویند حرکت الکترون در اتم بر اساس مبارزه درون اتم توضیح داده می شود) این بود که اگر الکترون دور اتم بچرخد در اثر تشعشع امواج الکتریکی انرژی از دست می دهد و کم کم مدارش کوچکتر می شود و بالاخره بر روی هسته می افتد و حرکت از بین می رود.»

در اینکه مدل اتمی بوهر امروز معتبر نیست سخنی نمی تواند باشد، در اینکه امروز بر اثر شکافتن هسته اتم ذرات بسیاری کشف و شناخته شده، هیچگونه تردیدی نیست معذالک یک امر مسلم است و آن اینکه الکترون ها با بار منفی خود به دور هسته با بار مثبت در گردش اند و چنانکه می بینیم پروتون های مثبت هسته، الکترون های منفی را جذب نمی کنند، الکترون ها بر روی هسته نمی افتند و حرکت از بین نمی رود. اگر جز این بود دیگر اتم و ساختمان آن هرگز مطرح نمی شد و جهان مادی صورت دیگری پیدا می کرد. اگر بار مثبت پروتون ها الکترون های با بار منفی را به سوی خود نمی کشند و الکترون ها بر روی هسته نمی افتند باید نیروی دیگری باشد که نیروی جاذبه هسته را خنثی کند، یعنی در برابر نیروی جاذبه هسته، نیروی دافعه ای باشد و این دو نیروی جاذبه و دافعه هر دو در درون اتم واقعاً وجود دارند و نتیجه تأثیر این دو است که الکترون ها در پیرامون هسته در گردش اند. این حساب دو تا چهار تا است، این واقعیتی است که نمی توان آن را ندید. حالا چرا این سخن صحیح و تکرار آن «جز شوخی چیزی نمیتواند باشد» معلوم نیست. اینکه مدل بوهر دیگر معتبر نیست و بیش از ۲۰۰ ذره از دل اتم کشیده اند این واقعیت را مطلقاً نفی نمی کند که اتم را هسته ای است با بار مثبت و ذراتی با بار منفی که به دور آن می گردند و این حرکت و گردش جز در سایه دو نیروی متضاد قابل توضیح نیست و هیچکس هم جز این توضیحی بر آن نیافته است.

بیاد دارم در گذشته آخوندی بر بالای منبر برای بی اعتبار کردن مدرسه و معلم و علم فریاد می کشید: «اینها می گویند سولفات دوتاس، میدانید یعنی چه؟ یعنی خدا دو تا است. اینها می گویند سولفات دوسود، می دانید یعنی چه؟ یعنی خدا نبود.» حالا آخوندی دیگری پیدا شده که همان شیوه را با بیانی مدرن به کار می گیرد. او از پدیده هائی مانند «اسپین» و «ممان مغناطیسی» نام می برد برای آنکه به «استدلال» خود وزنه بیشتری بخشد. او به شما می گوید: مدل اتمی بوهر کهنه است و قابل قبول نیست، هسته در دل خود ذرات بسیاری را جای داده است و از آن نتیجه می گیرد: پس تضاد نیست و مارکسیست ها شوخی میکنند «وقتی از تضاد در درون اتم حرف می زنند». در حالی که هیچ ارتباطی میان مدل اتمی بوهر و ذرات فراوان هسته با این واقعیت که به هر تقدیر در درون اتم الکترون های منفی به دور هسته مثبت در گردش اند، وجود ندارد.

شاید نویسنده سستی سخن خود را درک کرده است که اشکال دوم را مطرح می کند «بار مثبت و منفی در اتم دو بار مختلف است و نه متضاد» و بنابر این، استناد مارکسیست ها به تضاد بار مثبت و منفی بی اساس است. نویسنده باز هم یک نکته کوچک را فراموش کرده و آن اینکه، اگر بار مثبت و بار منفی را متضاد ندانیم هر تضادی مانند خوب و بد، زشت و زیبا، زندگی و مرگ، شمال و جنوب را می توان دو مفهوم مختلف خواند و بدین ترتیب واژه تضاد را از قاموس فلسفه (هر فلسفه از آنجمله فلسفه اسلامی) بیرون راند. خود نویسنده از «تضاد قوه و فعل» صحبت می کند. چرا «قوه و فعل» دو چیز متضاد است و نه دو چیز مختلف؟ لابد به این علت که در زمان حاضر حق همیشه با آخوند است و منطق زور بهترین منطق ها است! اساساً معلوم می شود نویسنده تفاوت «اختلاف» و «تضاد» را نمی فهمد. «اختلاف» رابطه میان چیز های مادی یا ایده ای است که از لحاظ خواص و صفات با یکدیگر یکسان نمی باشند مثلاً طلا و نقره با یکدیگر مختلف اند یا نژاد سیاه و سفید با یکدیگر مختلف اند چون خواص و صفات آنها با یکدیگر متفاوت

اند. به این معنی (و فقط به این معنی) دو چیز متضاد نیز «مختلف» اند. اما اگر هر «تضادی» «اختلاف» است، هر اختلافی تضاد نیست. تضاد «اختلاف» را تا مرزی پیش می برد که آن را به دو قطب تقسیم می کند و تقسیم به دو قطب بدین معنی است که یکی در ماهیت خود در مقابل دیگری قرار دارد، به علاوه وجود یکی وابسته و مشروط به وجود دیگری است. بار مثبت و بار منفی اتم خصلت قطبی دارند و بنابر این وجود یکی بدون وجود دیگری قابل تصور نیست. نویسنده که بار های مثبت و منفی را «اختلاف» مینامد در واقع تفاوت ماهوی میان تضاد و اختلاف را از میان می برد.

نه تنها حرکت در درون اتم بر اثر نیروی متضاد است حتی ثبات و تبدیل اتم ها به یکدیگر نیز وابسته به چنین نیرو هائی در درون هسته است. در درون هسته دو نیروی متضاد در برابر یکدیگراند: نخست نیروئی که اجزاء هسته را به یکدیگر پیوند میدهد و هسته را ثابت نگاه میدارد و دیگری نیروی پروتون ها (با بار مثبت) که پیوسته یکدیگر را می رانند، ثبات هسته و بنابر این اتم را دستخوش تغییر می سازند. با افزایش تعداد پروتون ها نیروی تغییر بر نیروی ثبات میچربد و اتم به سوی تلاشی میل میکند. بیهوده نیست که عناصر سنگین همه رادیو اکتیو اند و بیهوده نیست که تعداد عناصر کیمیائی نیز محدود است.

دلیل دیگر نویسنده بر «رد» تضاد از همه بیمایه تر است و آن اینکه اگر حرکت الکترون ها را با بار های متضاد مثبت و منفی بتوان توضیح داد حرکت نوترون در داخل هسته چگونه توضیح داده می شود؟ البته ما مانند آخوند ها «استاد»، «علامه» و «بحر العلوم» نیستیم که جواب همه پرسش های مقدر و غیر مقدر را در آستین داشته باشیم. توضیح حرکت نوترون را فقط یک فزیکدان می تواند بدهد. ولی چنانکه بفرض در حال حاضر علت حرکت نوترون بر ما معلوم نباشد آیا حق نیست که حرکت در درون اتم را بر اساس تضاد توضیح دهیم؟ آیا میتوان بر اساس مجهولات، معلومات را انکار کرد؟ آیا می توان از حرکت سیارات به دور خورشید به این علت که حرکت خورشید را نمی توانیم توضیح دهیم، صرف نظر کرد؟ اساساً این دو مطلب چه ارتباطی با یکدیگر دارند؟ حرارت و اشتیاق «تئورسین های» جمهوری اسلامی در مبارزه با فلسفه مارکسیست بسیار سوزان است. اما داستان مبارزه این مردمان حکایت مورانی است که می خواهند درخت عظیم و تنومندی را از پای بیندازند. فلسفه مارکسیست آنچنان نیروئی نیست که از این باد ها بر خود بلرزد. موضوع را از دیدگاه دیگری بررسی کنیم.

یکی از اصول دیالکتیک مارکسیست بر آنست که در جهان همه چیز در تغییر است. هیچ چیز در دو لحظه مختلف یکسان باقی نمی ماند. سکون و ثبات نسبی است، حرکت و تغییر مطلق است. به عبارت دیگر می توان گفت همه چیز در حال شدن است، در حال گذار از یک وضع و حالت به حالت و وضع دیگر است. البته این بدان معنی نیست که فلسفه مارکسیست تعین کیفی را نفی می کند: تعین نشان سکون و ثبات نسبی است. هر شیء یا هر ایده شخصیت خود را دارد و آن را تا زمانیکه هست حفظ می کند، چنانکه دوستی را که می شناسیم از امروز به فردا کس دیگری نمی شود و شخصیت دیگری از آب در نمی آید. اما همین دوست هر لحظه در حال تغییر است چه رسد از امروز به فردا، منتها تغییرات در آن سطح که ما بدان می نگریم محسوس نمی باشند و به همین جهت دوست ما در عین اینکه مدام در حال تغییرات است شخصیت و تعین خود را از دست نمی دهد. رودخانه کرج برای ما پیوسته رودخانه کرج است، اما آیا بدان معنی است که در حال تغییر مداوم نیست؟ روشن است که تغییر منافی تعین کیفی نیست و بالعکس.

فلسفه اسلامی به اصل تغییر لااقل در مادیات معتقد است و چگونه می توان با این امر بدیهی به مخالفت برخاست؟

«...مثلاً واقعیت های خاص مادی در عالم خارج موقت است زیرا ماده و روابط اجزاء آن دائماً در تغییر است. در طبیعت یک چیز در دو لحظه به یک حال باقی نمی ماند. هر واقعیتی برای مدتی محدود در صحنه طبیعت ظاهر میشود و از بین میرود. این نوع واقعیت ها موقت و زائل شدنی است»^۷

خوب اگر «یک چیز در دو لحظه به یک حال باقی نمی ماند» باید اذعان کرد که هر چیز در هر لحظه جمع بودن و نبودن است یعنی هر چیز در هر لحظه هم خودش است و هم خودش نیست. در نظر بگیرید شیئی را که در لحظه ای در حالت A است و در لحظه بعد بنابر اصل تغییر در حالت A⁻. اگر شیء در لحظه اول منحصرأ در حالت A باشد ممکن نیست در لحظه بعد در حالت A⁻ قرار گیرد. نتیجه این است که شیء در هر لحظه هم در حالت A و هم در جریان گذار به حالت A⁻ یعنی در هر لحظه هم خودش است و هم خودش نیست و هم او است و هم او نیست. بدین ترتیب تغییر خود تضاد است، تضاد بودن و نبودن. به عبارت دیگر هر چیز در هر لحظه در حال شدن است، در حال گذار از یک حالت به حالت دیگر است. در یونان باستان زنون خصلت متضاد حرکت را دید و از آن نتیجه گرفت که حرکت وجود ندارد زیرا که یک جسم نمی تواند بنابر اصل امتناع تناقض هم در نقطه ای باشد و هم در آن نقطه نباشد و از این اصل نتیجه گرفت که حرکت پنداری بیش نیست. رئالیست های اسلامی که تغییر را لااقل در مادیات می پذیرند، باید تناقض و تضاد «بودن» و «نبودن» را در هر شیء یا در هر رابطه میان اشیاء بپذیرند و از اصل امتناع تناقض در مادیات، در طبیعت چشم ببوشد.

اما آقای مطهری با صراحت و بدون هیچگونه استدلال آن را رد می کند. اگر جز این بودی شگفت نمودی! او می نویسد:

«بنابر هگل «شدن یعنی مجموعه بودن و نبودن» این یک حرفی است بی منطق و نادرست و اساس این تقسیم باطل است و معنایش اینست که فلسفه بودن، شدن را منکر است. خوب نه، فلسفه ای داریم که هم به شدن معتقد است و هم به بودن»^۸

جمع بودن و نبودن چنانکه در بالا آمد در خود تغییر خوابیده است و لذا یا تغییر وجود دارد، در اینصورت نیروی محرکه آن، تضاد «بودن» و «نبودن» در درون شیء است و به هیچ عنوانی نمی توان از آن طفره رفت، و تغییر نیست، همه چیز در حال سکون و ثبات است، در این صورت قبول تغییر از جانب رئالیسم اسلامی سخنی بی محتوا است.

تغییر با زمان (و مکان) ملازمه دارد. اگر زمان حذف شود (چیزی که فقط در عالم خیال ممکن است) همه چیز از حرکت و تغییر و تحول باز می ایستد و ثبات و سکون جهان مادی را فرا می گیرد. آیا این امر بدیهی را می توان انکار کرد؟ آری می شود. آقای مطهری بر آنست که «در فلسفه های ما، بودن درش زمان نیست» (همانجا) حذف زمان از «بودن»، از هستی به نوعی انکار حرکت، تغییر و تحول است. فلسفه اسلامی از یک سو به شما می گوید: «یک چیز در دو لحظه به یک حال باقی نمی ماند»، اما زمان را از «بودن»، از واقعیت می گیرد و در واقع همه چیز را می خشکاند، می میراند، در حال ثبات و سکون نگاه میدارد: «بودن» ی که درش زمان نیست هرگز دستخوش تغییر و تحول نمی گردد. اعتقاد به اینکه همه چیز در تغییر است با حذف زمان از «بودن»، منافات دارد.

فلسفه اسلامی میخواهد بگوید که حالت A «بودن» است، حالت A⁻ هم «بودن» است. اما اگر «بودن» درش زمان نباشد حالت A⁻ هرگز روی نمی دهد تا بتوان بر آن نام «بودن» گذاشت و حالت A پیوسته ثابت و پایدار می ماند. آقای مطهری به مارکسیست ها می تازد که بودن را به معنی ثبات می گیرند:

^۷ - («اصول فلسفه و روش رئالیسم»، جلد ۱، ص. ۱۳۸)

^۸ - («مارکس و مارکسیسم»، جلد ۱، ص. ۱۴)

«اینها از اول غرض شان بر این است که مفهوم بودن مساوی است با مفهوم ثبات... یعنی در دو زمان یک جور بودن. اگر در دو زمان یک جور نبود، این دیگر بودن نیست بلکه شدن است».

چه می توان گفت وقتی مفهوم بودن «بودنی که درش زمان نیست» با مفهوم ثبات برابر است؟ چه میتوان گفت وقتی «در دو زمان یک جور بودن» حرفی بی ربط است، به علت اینکه مطلقاً زمانی نیست تا بتوان در باره «یک جور بودن» آن «در دو زمان» داوری کرد؟ می بینید که وقتی مارکسیست ها «بودن» را با ثبات یکسان می گیرند فقط حقیقتی را بیان می کنند.

«فلسفه ای داریم که هم به بودن معتقد است و هم به شدن» این هم سخن ناسنجیده ای است. آنکه فقط به بودن معتقد است و نبودن را از بودن جدا می کند به «شدن» معتقد نیست. مگر نه این است که سیاه بر روی سفید نوشته می شود: «در فلسفه های ما فعل بودن زمان ندارد». اگر زمان نیست «شدن» هم نیست. فلسفه اسلامی در این موضوع یا ناپیگیر است از این جهت که تغییر را از یکسو می پذیرد و از سوی دیگر با حذف زمان آن را نفی می کند و یا اساساً به تغییر در مادیات هم معتقد نیست و به اعتقاد به آن تظاهر می کند چون تغییر را که امری بدیهی است نمی توان نفی کرد. بالاخره اضافه کنیم که تغییر خصلت جهانشمول دارد و اگر تغییر بر اثر تضاد است، ناگزیر قانون تضاد بر سراسر جهان مادی فرمان میراند.

۱- با پیشرفت علوم و به ویژه دستاورد های علمی دهه های اخیر سن جهان و وسعت آن به طور مداوم به عقب رانده شده است. اُسقف انگلیسی اشر Ussher در قرن ۱۷ از محاسبه خود این نتیجه را بدست آورد که جهان در سال ۴۰۰۴ قبل از میلاد آفریده شده است. روشنفکران و فلاسفه و نیز زیست شناسان و زمین شناسان این رقم را به عقب بردند. در ۱۷۴۹ طبیعی دان فرانسوی بوفن برای نخستین بار عمر زمین را حساب کرد و آن را بالغ بر هفتاد هزار سال دانست، سپس در یادداشت های منتشر نشده خود آن را تا پانصد هزار سال بالا برد. کانت فیلسوف شهیر آلمانی در ۱۷۵۵ آنجا که از پیدایش جهان سخن می گوید سن جهان را به میلیون ها سال و حتی صد ها میلیون سال می رساند. این ارقام در مقایسه با آنچه که امروز از تحقیقات کیهان شناسی در دسترس انسان است مطلقاً قابل مقایسه نیست. بنابر تئوری جدید پیدایش عالم، تئوری «انفجار بزرگ» یا همان Big Bang جهان کنونی در ۱۶ تا ۲۰ میلیارد سال پیش بر اثر انفجار توده ای مترکم ایجاد شده است که پیوسته گسترش می یابد. بدین ترتیب سن جهان از ۴۰۰۰ سال به ۲۰ میلیارد سال به عقب برده شده است. فراموش نکنیم که این رقم اخیر هنوز سن جهان را بدست نمیدهد بلکه فاصله زمانی میان «انفجار بزرگ» و زمان حاضر است. بدیهی است توده متراکمی که دستخوش انفجار گردیده خود از چه زمانی و به چه صورت هائی وجود داشته معلوم نیست ولی قدر مسلم اینکه هر اندازه به گذشته جهان باز می گردیم برای آن آغازی نیست. جالب تر اینکه امروز کیهان شناسان با تکیه بر تئوری های فیزیک هسته ای و دستاورد های نوین کیهان شناسی برای آینده بسیار بسیار دور جهان فرضیه هائی بدست داده اند. البته فرضیه هائی که مبتنی بر اکتشافات علمی در دهه اخیر است. سال ده به توان صد بدشواری در تصور می گنجد. آیا این خود در جهت تأیید این حکم فلسفه مارکسیستی نیست که جهان ابدی است و بر آن پایانی نمیتوان تصور کرد؟

در مورد لایتناهی بودن عالم نیز وضع به همین منوال است. اگر در گذشته نه چندان دور ستارگانی را می شناختند که یک یا چند میلیون سال نوری از زمین فاصله داشتند، امروز دورترین ستاره از زمین در فاصله ۱۶ میلیارد سال نوری قرار دارد

یعنی در فاصله (16×10^{21}) کیلومتر و به یقین این پایان جهان نیست. جالب است که ازلی بودن ماده و حرکت آن یا به سخن دیگر ازلی بودن جهان مادی در «اصول فلسفه و روش رئالیسم» مورد تأیید قرار گرفته است. به نظر نمی رسد که نویسندگان این اثر چنین نیتی داشته اند که سخن در تأیید فلسفه مارکسیست باشند ولی به هر تقدیر از زیر قلم آنها چنین تراوشاتی بیرون زده است.

در جلد ۳، صفحه ۲۰۷ چنین میخوانیم
«هرگز نمی شود گفت زمانی بود که زمانی نبود و پس از آن زمان شد یا روزی بود که روزی نبود و سپس روز پیدا شد»

و این بدان معنی است که زمان آغاز و مبداء ندارد و ازلی است. در کنار این عبارت آمده است «زمان معلول حرکت عمومی ماده می باشد» نتیجه ای که حاصل میاید

اینست که «حرکت عمومی ماده» یا ماده و حرکت آن و یا به سخن دیگر جهان مادی مانند زمان آغاز و مبداء ندارد و ازلی است. آیا این نتیجه گیری که ناگزیر از این عبارات بیرون می آید داستان آفرینش را تحت علامت سؤال قرار نمی دهد؟ و آیا این نتیجه واقعاً مورد نظر دو آیت الله میتواند باشد؟

ii- «استادی» به نام سبحانی، مارکسیست ها را به مناسبت چگونگی طرح مسأله اساسی فلسفه (رابطه ماده با ایده) به خیانت متهم میدارد. حال چرا طرح یک مسأله فلسفی، به هر صورت که باشد (و مسائل فلسفی را فلاسفه هر کدام به صورت خاصی مطرح کرده اند) خیانت است، معلوم نیست و این خیانت به کیست و چیست باز هم معلوم نیست. ولی قدر مسلم اینکه طرح مسأله به صورتی که مارکسیسم ارائه میدهد پرده ریا و تزویر را از چهره رئالیسم بر می گیرد و ایده آلیسم را در پشت پرده رئالیسم نشان میدهد. بدین ترتیب طرح مارکسیست ها از مسأله اساسی فلسفه مورد قبول «استاد» نیست. چون با این شکل طرح مسأله «هر فرد بی اطلاعی در نخستین برخورد با عنوان، حق را به ماتریالیست میدهد و طرف مقابل را باطل می انگارد». (لابد این هم یکی از «ترفند» های مارکسیست ها است!). «استاد» سپس می افزاید: «مارکسیست ها مسأله را به شکل یاد شده در زیر مطرح می کنند:

«آیا عین (ماده) مقدم است بر ذهن (خدا و ماوراء الطبیعت) و یا ذهن مقدم است بر عین؟ اگر مسأله به این شکل مطرح شود قطعاً صورت نخست قابل تصدیق است و صورت دوم قابل طرح نیست تا چه رسد که قابل تصدیق باشد. زیرا هر فرد غیر وارد (تاچه رسد به فرد وارد) میداند که عین بر ذهن مقدم است»

معلوم می شود طرح اساسی فلسفه توسط مارکسیست ها به عین علت خیانت است که مورد قبول همگان است. مورد قبول «استاد» نیز هست.

خواننده حتماً توجه دارد که مارکسیست ها از ذهن، درک و شعور و شناخت انسان را اراده می کنند و نه «خدا و ماوراء الطبیعت» را که کمترین شناختی از آن ندارند و هیچکس از جمله خود «استاد» نیز شناختی ندارد. «استاد» طرح مسأله اساسی فلسفه توسط مارکسیست ها را غلط مطرح کرده و از بد روزگار همین اشتباه به زبان او تمام شده است چون خود «استاد» که البته «فرد وارد»ی است با قبول تقدم ماده بر «خدا و ماوراء الطبیعت» گناه بزرگ و نابخشودنی مرتکب شده و از رئالیسم به دامان ماتریالیسم درغلطیده است. تقدم ماده بر «خدا و ماوراء الطبیعت» یا به این معنی میتواند باشد که «خدا و ماوراء الطبیعت» مادی است و یا به این معنی که «خدا و ماوراء الطبیعت» ساخته و پرداخته مغز انسان و ذهن انسان است که گرچه در انطباق کامل با حقیقت است ولی یقیناً مورد قبول «استاد» نیست. خوب، حال که طرح مسأله به صورتی که در فوق آمد «خیانت» است طرح درست چگونه است. «استاد» توضیح میدهد:

«اشکال مسأله اینجا است که طرح و بحث به این شکل کاملاً فریبکارانه است زیرا خدا و ماوراء الطبیعت از نظر الهی ذهنی نیستند بلکه مانند جهان عینیت خارجی دارند. چیزی که هست هر واقعیتی برای خود ابزار شناخت خاصی دارد: ماده به وسیله حس و تجربه و ماوراء الطبیعت از طریق دلائل عقلی و فلسفی شناخته می شود و اگر ماوراء الطبیعت به وسیله ابزار حسی شناخته نمی شود دلیل بر آن نیست که در خارج عینیت ندارد. اما رئالیسم در حالیکه به عینیت و واقعیت هر دو جهان معتقد است و برای هر دو وجود و هستی خارج از محیط ذهن قائل است ولی درجه وجود «مابعدطبیعت» را اصل و علت جهان ماده و طبیعت میداند و ماده و انرژی را معلول آن»

بدین ترتیب رئالیسم «استاد» واقعیت خارج از ذهن را می پذیرد و آن را نه تنها بر طبیعت که بر «مابعد طبیعت» نیز شمول می بخشد و نتیجه می گیرد آن گرایش فلسفی را که بر عینیت جهان (طبیعت و ماوراء الطبیعت) معتقد است نمی توان ایده آلیسم نامید.

«اگر کسی به یکی از واقعیت های خارج از ذهن معتقد گردد، ایده آلیست نامیدن او خیانت است». «بزرگترین خیانت علمی مارکسیسم (و باز هم خیانت، این بار از نوع علمی آن!!) (ف) چنین اتهامی است که آن را متوجه رقیب های مخالف خود می نماید.»

گفتنی است که «استاد» خود از «پل فولکیه» عبارتی نقل می کند که به وضوح خلاف این نظر او است و او بدان توجه نکرده است. «ایده آلیست های زمان سقراط و پس از وی منکر واقعیت های خارج از ذهن نبوده اند». این بدان معنی است که ایده آلیسم می تواند واقعیت خارج از ذهن را بپذیرد و «بزرگترین خیانت علمی مارکسیسم» در این است که حقیقتی را از پرده بدر آورده است.

«استاد» سپس بر آنست که رئالیسم به این سؤال که از طبیعت و مابعد طبیعت (که به گفته او مجرد و پیراسته از ماده یعنی غیر مادی است) کدامیک آفریننده دیگری است پاسخ صریح میدهد:

«در جهان بینی الهی، جهان ماده با کلیه شئون حاکم بر آن وابسته به موجود برتر، عقل و شعور والاتر و علم و قدرت بی پایانی است.» «استاد» در جای دیگر تسجیل می کند که رئالیسم:

«در حالیکه به عینیت و واقعیت هر دو جهان معتقد است و برای هر دو، وجود و هستی خارج از محیط ذهن قائل است ولی از نظر درجه وجود «مابعد طبیعت» را اصل و علت جهان ماده و طبیعت میدانند و ماده و انرژی را معلول آن»

«مابعد طبیعت» که «مجرد و پیراسته از ماده یعنی غیر مادی است» همان «عقل و شعور والاتر، و علم و قدرت بی پایان است» که آفریننده جهان مادی است. عقل و شعور مقولات ذهنی اند، مقولاتی که انسان در روند شناخت آنها را می آفریند. اینکه به آنها اوصافی مانند «برتر»، «والا تر»، «بی پایان» که خود مفاهیم ساخته ذهن انسانی اند بیفزایند تغییری در ذهنی بودن آنها نمی دهد، نتیجه آنکه جهان مادی آفریده ذهن است و «استاد» که در آغاز، ذهن (عقل، شعور و ادراک و...) را ساخته عین یعنی طبیعت میدانست، با این بیان عین را ساخته ذهن می شمرد و عینیت جهان مادی را زیر علامت سؤال می برد.

«استاد» چنانکه در پیش آمد، مدعی شد که «هر واقعیتی برای خود ابزار شناخت خاصی دارد». «ماوراء الطبیعت از طریق دلائل عقلی و فلسفی شناخته می شود». ولی هنگامیکه شناخت خود را از «ماوراء الطبیعت» ارائه میدهد، نیازی نمی بیند آن را با دلائل منطقی و فلسفی همراه سازد و معلوم نمی دارد چه دلیلی بر وجود «ماوراء الطبیعت» میتوان اقامه کرد. به چه دلیل منطقی یا فلسفی «ماوراء الطبیعت پیراسته و غیر مادی است» و واقعاً هم چنین دلایلی نمی توان ارائه داد.